خسرو ، ناهید را دوست دارد!

نویسنده : علی سلطانی

طراح کتاب : سایت ادبی عشق زیبا

قسمت اول ...

"هیچکس نمی دانست"

همه داشتند برای مراسم خواستگاری تنها نوه ی دختر، یکی یدونه ی ماه بانو،،

گیسو کمند عمو فرهاد و چشم عسلیِ عمه فرحناز ...که همیشه با خسرو سرِ رنگ این چشم دعوا داشتند، آماده میشدند.

راستش خسرو همیشه میگفت چشمان ناهید قهوه ای روشن است.

ناهید آنقدر تو دل برو بود که تمامِ فامیل زیباییش را هی به رخ میکشیدند.

مراسم خواستگاری اش هم بیشتر به نامزدی میماند و همگی در خانه ی ماه بانو جمع شده بودنند

تا ببیند این پسر کیست که جرات کرده بگوید خاطرخواهِ ناهید است!

البته مادرش پریدخت با این وصلت موافق بود و میگفت خانواده ی با اصالتی هستند

و پسرشان تحصیل کرده است و مهندسی اش را از خارج گرفته!

خلاصه همگی جمع بودند و منتظرِ فرخ "برادر ناهید"که چند روزی بود به مسافرت رفته، به خانه ی ماه بانو بیاید.

پریدخت داشت با آب و تاب از خانواده ی داماد تعریف میکرد که خسرو با همان موهای پریشان

و ریش و سبیل نامرتب و لباس های بی نظم که همه ی این ها با سازی که از دوشش آویزان بود تکمیل میشد،،وارد خانه شد.

همیشه ی خدا دیر می آمد و هر چند کم حرف بود اما همیشه تیکه ی تازه ای داشت که همه را بخنداند.

اینبار اما حرفی نزد و با سلامی خشک از کنار جمع عبور کرد و رفت بر دستان ماه بانو بوسه ای زد.

ماه بانو دماغش را بالا کشید و چپ چپ نگاهش کرد که یعنی خیلی بوی سیگار میدهی!

در همین حال ناهید با خانه تماس گرفت و گفت ماشینش جلوی آرایشگاه خراب شده است!
ماه بانو به خسرو که تنها مرد جوانِ جمع بود اشاره کرد دنبال ناهید برود.
خسرو سری تکان داد و از مجلس خارج شد.

ناهید به محض دیدن خسرو در آن حال مستاصل انگار که نفت در اجاقش ریخته باشند دماغش را جمع کرد و خندید.

_قربونِ پسر عمویِ مطربم برم که همیشه به دادم میرسه..

خسرو ابتدا حرفی نزد و چهره ی آرایش شده ی ناهید را نگاه کرد

_تو که آرایش نمیخواهی جیران

_چی؟ جیران!؟

_بشین بریم که دیر برسیم ماه بانو شلوارمو وسطِ جمع در می آره

_عههههه؟!پس دیر بریم!

_خفه شو بشین دختره ی زشته لوس.

وارد خانه که شدند همه کِل کشیدند و سوت و جیغ و ما این دختر را شوهر نمیدهیم راه انداختند.
ساکت که شدند ماه بانو به خسرو لبخندی زد و گفت دست بجنبان پسر، از پدر مادرت که آبی گرم نمیشود،،

دلم میخواهد این چنین روزی را برای تو ببینم و همگی شروع کردند به گفتن اسامی دخترهای فامیل!
اما هیچکس نمی دانست
هیچکس نفهمیده بود. ..
خسرو ، ناهید را دوست دارد!

قسمت دوم ...

"عطر شال و گیسوی تو"

آسمان ابری بود و باران نم نم میبارید.

در جایِ همیشگی اش،بالکن خانه ی ماه بانو لم داده و با سازش ور میرفت.

دو ساعتی به آمدن خواستگار مانده بود که ناهید با پیراهنی یکدست سفید و شال آبی رنگ وارد بالکن شد.

_خسرویی...لباسام خوبه؟

خسرو لبخندی بر چهره ی بی تفاوتش اضافه کرد و حرفی نزد.

_هوی...داداش فرخم نیست دارم از تو نظر میپرسما...بدو بگو.

_فقط اون گردنبند فیروزه ایت قشنگه

_چقدر من ذوق کردم اینو واسم گرفتی.یادته؟

_بشین این ملودی رو برات بزنم

ناهید بدون معطلی و با ذوق روی صندلی نشست و چشمانش را بست...

خسرو ویولن را دست گرفت و خیره در چشمانِ بسته ی ناهید شروع به نواختن کرد...

باران کمی شدت گرفته بود و ناهید مدام نفس میکشید و با صدایِ ساز سرش را تکان میداد

خسرو محو نگاه کردنِ ناهید به یکباره دست از ساز کشید.

_چقدر عاشق این پسره شدی که قبول کردی بیاد خواستگاریت؟

ناهید با تعجب چشمانش را باز کرد

_مامانم میگه عشق بعد از ازدواج بوجود میاد

_اگه بوجود نیومد چی؟!

_چرا خب،،،پسر خوبیه، خوشگله ،خوش هیکله، با ادبه...

_اینارو ول کن، وقتی بهش فکر میکنی حواست پرت میشه؟!
یا مثلا الان که داره بارون میاد هوس کردی باهاش بری تو خیابون؟
نه با ماشینا...پای پیاده،،خیسِ خالی شید.
چه میدونم از این چیزایی که تو کتابا هست دیگه؟!

_اما عشق که فقط این چیزا نیس.

_پس چیه ؟!

_اصن تو خودت تا حالا عاشق شدی؟!
وای ببخشید سوال چرتی بود، تورو چه به این حرفا!

ناهید خندید و شال را از سرش برداشت و روی صندلی انداخت و موهایِ پراکنده ء پشتِ گردن اش را مرتب کرد.

خسرو چشمانش را بست و دوباره شروع به نواختن ساز کرد...

وقتی چشمانش را باز کرد ناهید به داخل خانه رفته و آنسوی پنجره در حالی که موهایِ بافته اش را با دست اینسو و آنسو رها میکرد مشغولِ حرف زدن با تلفن بود...

خسرو شالِ ناهید را از روی صندلی برداشت و به صورتش نزدیک کردو چشمانش را بست و عمیق نفس کشید...عمیق نفس کشید و با بخارِ دهانش روی میز نوشت:

من ساکتم اما
چرا نمیشنوی...؟!
این هوای لعنتی و باران
عطر شال و گیسوی تو

ساز ناکوک من

فریاد میکشند:....

خسرو، ناهید را دوست دارد.

چرا نمیشنوی جیران من؟!

قسمت سوم...

"ضربه مغزی"

صدای زنگ خواستگار نفسش را بند آورده بود و به زور آب دهانش را قورت میداد اما ذره ای تغییر در چهره ی بی تفاوتش احساس نمیشد.

نامرتب بودن لباس هایش را بهانه کرد و از میان جمعیت خارج شد و سمت اتاق خواب رفت.

با عجله چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشار داد تا ناهید را مقابل آیینه نبیند که دل در دلش نیست و از چشمانش ذوق و شوق سرازیر است!

وارد اتاق شد و تکیه بر دیوار داد و زانوهایش را بغل کرد.

خیره به در و دیوار و سیگار پشت سیگار.

این همان اتاقی بود که در کودکی برای اولین بار بافتن مو را لای گیسوهای ناهید یاد گرفته بود.

این همان اتاقی بود که ساعت ها نشسته و با ناهید ریاضی کار کرده بود.

این همان اتاقی بود که وقتی ناهید خبر مرگ پدر بزرگ را شنید،دو ساعت در بغل خسرو گریه کرده بود تا آرام شود.

این همان اتاقی بود که بوی کودکی شان را میداد!

بوی عشقی که شاید از همان روزها شعله ور شد اما دم نزد.

قاب عکسی روی دیوار چشمانش را گرفت که ناهید دستانش را دور گردن خسرو حلقه زده بود.

بی اختیار دستش را روی گردنش کشید و قاب عکس را محکم بغل کرد و روی زمین نشست.
صدای جمعیت به گوشش میرسید، صدای عروس خوشگلم به گوشش میرسید صدای خنده و صدای ناهید که پلک هایش را میدوخت!

در حال خودش به سقف زل زده بود که ناگهان ناهید به همراه خواستگارش بی هوا وارد اتاق شدند...
سراسیمه از جا پرید

_ایشون پسر عموی منه! خسرو خان، اومده اینجا قایم شده چون لباساش نامناسب بوده،

اما ما که همش این تیپی دیدیمش شما هم ببین و عادت کن به این مدلی بودنش چون از بچگی همین بوده و تغییر نکرده...

خسرو مبهوت نگاه میکرد

_راستی خسرو یه زنگ به فرخ بزن ببین کجا مونده؟ تا الان باید میرسید.
زودترم صحنه رو ترک کن میخوایم به قول ماه بانو اینجا سنگامونو وا بکنیم.

ناهید میخندد و خسرو سلام سردی داده و گیج و سردرگم از اتاق خارج میشود و از درب پشتی، خانه را ترک میکند.

چند قدمی از خانه دور شد و دوباره بازمگشت و این مسیر را چند بار مثل دیوانه ها تکرار کرد

و اخر سر روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و پنجره ی اتاق را زیر نظر داشت و مدام سرش را تکان میدهد.
دیگر طاقت اش طاق شد و موبایلش را از جیبش درآورده و روی اسم فرخ رفت و پیامی نوشت

_فرخ یادته یبار از بالای درخت افتادی پایین و اگه من نگرفته بودمت ضربه مغزی میشدی؟! یادته؟

من یبار نذاشتم ضربه مغزی شی این بار نوبت توعه..

زودتر خودتو برسون و این خواستگاری رو به هم بزن.

بخدا ضربه مغزی میشم، بقیه زندگیم میره تو کما!

چرا و چجوری و از کِی نپرس!

حرف کهنست

مال وقتایی که دبیرستانی بودیم و هر روز صبح تا دم مدرسه پشت سرش میرفتم

که کسی چپ نگاش نکنه و دیر میرسیدم مدرسه و کتک میخوردم.

حالا با اون همه آرایش با یه غریبه تو یه اتاق داره حرف میزنه.

فرخ بیا این پسره رو از خونه بنداز بیرون

من از بغض گلو درد گرفتم

صدام در نمیاد

بیا به همه بگو

خسرو ناهیدو دوست داره..

زودتر بیا تا ضربه مغزی نشدم!

قسمت چهارم ...

"تصادف"

تکیه داده بود به دیوارو چشم از پنجره اتاق بر نمیداشت.

در دلش غوغا بود که نکند این پسره ی لوس هنگام حرف زدن با ناهید دستش را گرفته باشد

نکند به چشمان قهوه ای روشنش چشم بدوزد.

نکند ناهید برایش دلبری کند.

خیره به پنجره ی اتاق بود و پوست لبش را میجویید که سیگار به فیلتر رسیدو دستش را سوزاند و به خودش آمد و دید تلفن همراهش زنگ میخورد.

دیدن نام فرخ روی صفحه رنگ چهره اش را عوض کرد و لبهایش به لرزه افتاد.

لحظه ای به حال و روز خودش فکر کرد.

یعنی ابراز یک دوست داشتن انقدر سخت است؟!

ابراز یک عشق پاک این همه مجازات دارد؟

دلش برای خودش سوخت که نمیتواند مثل خیلی ها برود جلو و بگوید ناهید دلم لک زده برای عبور از خیابان دستانت را بگیرم.

دلم لک زده بگویم جیران منی و اگر معنی اش را خواستی به چشمانت اشاره کنم که روی هزار آهو را کم میکند.

دلم برایت لک زده اما گفتنش یعنی زیر آوار نگاهت له شوم.

صدای زنگ موبایل دست بردار نبود...نفس عمیقی کشید و تلفن را بدون هیچ حرفی پاسخ داد. ...

اما گویا خبری از صدای فرخ نبود

نفس هایش سنگین شد.

_وای ....وای ....کدوم بیمارستان؟!

ابروهایش بی اختیار تکان میخورد

_زود خودمونو میرسونیم...

گوشی را قطع کردو با عجله وارد خانه شد و بی تفاوت به بقیه ماه بانو را صدا زد و از جمعیت دور کرد

_با گوشیِ فرخ از بیمارستان باهام تماس گرفتن....تصادف کرده...حالش بده ماه بانو...گفتن زود خودتونو برسونید

ماه بانو بهت زده به خسرو نگاه کرد

و حرفی نزد...

ناهید با خنده از اتاق خارج شد و خسرو بدون توجه به اشاره های ماه بانو ،

انگار که دنبال فرصتی بوده تا مراسم را خراب کند،،بلافاصله به ناهید گفت:

_آماده شو باید باید بریم بیمارستان..فرخ تصادف کرده

ناهید توان ایستادن روی پاهایش را نداشت و به زمین افتاد و خسرو قبل از اینکه خواستگارِ ناهید کاری کند سمت ناهید دوید و از روی زمین بلندش کرد

_چیزی نیست ناهید...حالش خوبه...گفتن بیاید بیمارستان فقط...پاشو عزیزم پاشو بریم.

_خسرو قول بده هیچیش نیست

خسرو آب دهانش رو قورت داد

اینکه هنوز ناهید به رسم گذشته خسرو را پشتیبان خودش میدید بی تابی اش را دوچندان میکرد

_قول میدم ...قول

ناهید نفس عمیق کشید، انگار که به قولِ خسرو ایمان داشت

انگار که تا به حال هیچ دروغی از او نشنیده بود

اما نمیدانست بزرگترین پنهان کاری از خسرو سر زده که ناهید را دوست دارد اما یک بار هم به او نگفته است..

قسمت پنجم ...

"مات و مبهوت"

خسرو در حال رانندگی چشم از نگاه نگران ناهید بر نمی داشت و مدام از آینه حواسش جمعِ او بود.
داشتند به بیمارستان نزدیک میشدند و دلهره امانش را بریده بود.

اینبار قولش شوخی بردار نبود.
اینبار فرق داشت
تا به حال کاری نبوده که ناهید بخواهد و خسرو انجام نداده باشد.

از همان کودکی و دوچرخه سواریِ قایمکیِ نیمه شب در خیابان های تجریش گرفته
تا دست کاری کردن ماشینِ پدر بزرگ برای اینکه یک روز بیشتر در شمال بمانند!
آخر ناهید عاشق دریا بود و جنگل.

عاشق ساز زدن های خسرو وقتی ساحل تاریک بود و صدای امواج و باد...نفس را بند می آورد.
فرخ از همان اول سرش به درس و کتاب بود و تنها پایِ دیوانه بازی های ناهید، خسرو بود و بس.

خسرو حق داشت عاشق ناهید شود وقتی آهنگ های اِبی را با آن صدایِ دخترانه اش فریاد میکشید.
وقتی کنار ساحل می ایستاد و موهایش را دست باد میسپرد.

وقتی هنگام تماشای فیلم مژه هایش را با تاخیر باز و بسته میکرد.
خسرو حق داشت اما براستی چرا ناهید عاشق خسرو نشده بود؟!
شاید زن ها برای عاشق شدن نیاز به شنیدن حرف های بی پروا دارند ،

نیاز به نگاه کردن و خیره شدن بدون اینکه حتی نفسی ردو بدل شود.
نیاز دارند که سرشان گرم باشد به ناز کردن برای مردی که عاشقی کردن بلد است.

که خسرو هیچ کدام را بلد نبود.

که خسرو عاشق شد و عاشقی کردن نمی دانست.

نمی دانست که به این روز افتاده بود.

.

سراسیمه وارد بیمارستان شدند و نام فرخ را پرسیدند که پرستار نزدیک آمد

_خسرو کیه؟!

خسرو سمت پرستار رفت و سرش را تکان داد

_من با شما صحبت کردم؟

_بله

_چند لحظه تشریف بیارید.

خسرو به همراه پرستار کمی از بقیه دور شد و چند لحظه ای با او حرف زد و برگشت.

رنگش شبیه جسد شده و بود توان راه رفتن نداشت...

با پاهای سست و کرخت و کشان کشان نزدیک آمد.

همه در چشم های خسرو نگاه میکردند و او چشم دوخته بود به نگاه پر از التماس ناهید که نگرانی از آرایش غلیظ اش پیدا بود.

خسرو چشم دوخت به چشمان ناهید...

_بد قول شدم ناهید...

گفت و مثل کودکی شش ساله خودش را در آغوش ماه بانو پرت کرد.

صدای شیون و گریه بیمارستان را برداشت اما ناهید مات و مبهوت فقط به خسرو نگاه میکرد و هیچ حرفی نمیزد.

پرستار خسرو را کنار کشید و تلفن همراه فرخ را به او داد.

_فرخ هیچ وقت پیامی که فرستاده بودی رو نخوند،راستش تلفن همراهش دست من بود...
من میدونم که ناهیدو دوست داری...
مراقبش باش...برادرش تا لحظه ی آخر فقط میگفت ناهید...ناهید!

قسمت ششم ...

"خواب است و بیدارش کنید"

مراسم خاکسپاری و ختم تمام شده بود و خورشید داشت غروب میکرد و باد ملایمی می وزید.
اقوامِ درجه یک در خانه ی ماه بانو جمع بودند و اشک چشمان همه خشک شده بود
اما ناهید یک قطره اشک هم نریخته بود و مات و مبهوت فقط نگاه میکرد.

دو شب چشم روی هم نگذاشته بود.

حال و روز خوبی نداشت و به گفته ی پزشک باید زودتر گریه میکرد تا خودش را خالی کند
اما نه در مراسم ختم نه خاکسپاری یک قطره اشک هم از چشمانش خارج نشد.

خسرو کنج حیاط زیر درخت زردآلو که جای همیشگیِ فرخ بود و آنجا کتاب میخواند،
نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته،، میلرزیدو اشک میریخت.

در حال خودش بود که دید ناهید در بالکن ایستاده و تماشایش میکند.
وضعیت مات و مبهوت ناهید نگرانش کرده بود.

از جایش بلند شد و رفت داخل خانه و بی توجه از میان جمعیت رد شد و خودش را به ناهید رساند
که در بالکن ایستاده بود و آسمان را نگاه میکرد.

_ناهید ؟

ناهید پاسخی نداد و همچنان به آسمان و غروبی که دلش را چنگ میزد خیره شده بود.

_ناهید تو حالت خوب نیست.نریز تو خودت.دکتر گفته باید زودتر گریه کنی...دق میکنیا ناهید.

گفت و دستش را جلوی دهانش گرفت

_ناهید تو رو به امام رضا گریه کن.

ناهید بر گشت و به چهره ی پریشان خسرو چشم دوخت

_من رو قول تو حساب کرده بودم خسرو.

خسرو لال شد و حرفی نزد و سازش را برداشت و رفت کف بالکن نشست و شروع کرد به ساز زدن

ناهید چشمانش را بست و بی اختیار زمزمه کرد...

_امشب شبِ مهتابه حبیبم رو میخوام...حبیبم اگر خوابه طبیبم رو میخوام...خواب است و بیدارش....

خسرو طاقت نیاورد و بلند گریه کرد اما ناهید با حالی شوریده فقط میخواند

_آمده حالتو احوالتو سیه خالتو ..سفید رویِ تو... ببیند برود....

خسرو ساز را زمین گذاشت

_میدونی خسرو...فرخ با ازدواجم با این پسره مخالف بود...

حتم دارم اون حرفایی ام که اونروز میزدی رو فرخ بهت گفته بود بهم بگی.

گفته بود صبر کن بیام، باید خودم با پسره حرف بزنم.

قرار نبود بیاد...بخاطر خواستگاری من داشت میومد

خسرو من خودمو نمیبخشم.

فرخ بهترین داداش دنیا بود.

یادته یبار بخاطر اینکه توپشو بهش نمیدادم منو زد بعد تو باهاش دعوا کردی و زدی دماغش خون اومد؟!

اون شب با دماغ شکسته، با اینکه بخاطر دیوونه بازی من از تو کتک خورده بود با اون سن و سال کم رفته بود
تا کجا گشته بود و واسم همون توپو گرفته بود که یوقت من پیش خودم فکر نکنم تو بیشتر از اون رو من حساسی!

انقدرم از تو بد گفت اونشب.
فرخ بهترین داداش دنیا بود خسرو، من بعد از فرخ میمیرم.

خسرو به چشمان پژمرده و لب های ناهید که رنگی نداشت خیره مانده بود و تمام آن شب را دوره کرد
که چهارده سال بیشتر نداشت اما وقتی فرخ که دو سال هم از او بزرگتر بود

دست روی ناهید بلند کرد انگار که خون جلویِ چشمانش را گرفته باشد، با مشت دماغ فرخ را شکسته بود!
خسرو تمام آن شب را دوره کرد و یاد چشمان رضایتمند ناهید رسید که از طرفداری اش خوشحال شده بود،،دلش ریخت.

فرخ بعد از آن شب یک ماه با خسرو قهر کرده بود اما نمیدانست که عشق از یک پسر بچه مرد میسازد و تاب نمی آورد احدی نگاه چپ به معشوقه کند.

فرخ تا یک ماه بی محلی میکرد چون نمیدانست

خسرو، ناهید را دوست دارد

و این رگ غیرتی ست که نمیتوانست جلویش را بگیرد.

قسمت هفتم ...

"بی خوابی"

چهار روز از مرگ ناگهانی فرخ میگذشت اما ناهید نتوانسته بود بغضی که گلویش را خفه میکرد بشکند و اشک بریزد.
جواب خواستگارش را نمیداد و چهار روز حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود و حالش هر لحظه بدتر و بدتر میشد.

ناهید دچار شوک عصبی شده بود و با هیچ دارویی رنگ خواب را نمیدید.
ناهید از شوک عصبی بی خوابی میکشید و خسرو از بی خوابی ناهید نمیتوانست پلک روی هم بگذارد.

هر دو وضعی مشابه داشتند.
چشمان گود افتاده و پوستی مریض!

شاید مفهوم عشق برای خسرو همین بود
مفهومی که از همان کودکی پا به پایش بزرگ شده بود و اگر برای ناهید مشکلی پیش می آمد آرام و قرارش نمیگرفت.
مثل همان تابستانی که پای ناهید شکست و غصه میخورد که نمیتواند با بچه ها بازی کند

و خسرو برای اینکه ناهید خودش را تنها نبیند در یک حادثه ی ساختگی،
پایش از مچ شکست و یک ماه از تابستان پایش را گچ گرفت،،،عوضش مدام کنار ناهید بود...

هر چند حرفی نمیزد و نگاهش خطا نمیرفت اما وقتی خواب بود دست کم موهایش را بو میکشید و پیراهنش را بغل میکرد.

حالا ناهید تنها شده بود

اما خسرو چهار روز بود جرات دیدنش را نداشت...دل دیدنش را نداشت.

ناهید تنها شده بود و خسرو اینبار دوری میکرد تا پژمرده شدنش را نبیند.

چهار روز بود از بی خوابی ناهید بی خواب بود.

بی خوابی چیز عجیبی ست...آدم ها وقتی زیادی کنار هم اند و دلشان برای هم میرود بیخواب میشوند. ..

وقتی هم که از هم دورند و زیادی دلشان یکدیگر را میخواهد باز هم بی خواب میشوند...

در هر دو حالت یک چیزی وجود دارد به نام انتظار!...

انتظار اول نگرانی از گذر زمان است و انتظار دوم بی تابی از توقف زمان!

ناهید تنها شده بود و خسرو از او تنهاتر

مینشست در خانه و برای عکس اش ویولن میزد.

البته که این کار امروز و دیروزش نبود...مدت هاست با عکس ناهید حرف میزد و دردو دل میکرد

مدت هاست شب ها چراغ اتاق را خاموش میکرد و از روی شیشه ی قاب عکس، آرایش ناهید را پاک میکرد و قربان صدقه اش میرفت.

مدت هاست قبل از خواب گره از گیسویش باز میکرد و پیشانی اش را میبوسید.

و شاید همین زندگی کردن و حرف زدن با ناهید خیالی اش باعث میشد حرف دلش را نزند.

حال ناهید هر لحظه بدتر میشد و به گفته ی پزشک اگر این بی خوابی و بغض و پریشانی ادامه پیدا میکرد برایش خطرناک میشد.

دوا و دکتر فایده نداشت و تصمیم گرفتند برای مدتی ناهید را از تهران دور کنند.

جنگل و دریا تنها جایی بود که آرامش میگرفت و تصمیم گرفتند ناهید به همراه عمه فرحناز برای مدتی به مسافرت برود تا شاید حالش بهتر شود.

تصمیم را گرفتند و ناهید راهی شمال شد...

بی خبر از آنکه بیچاره خسرو، ناهید را دوست دارد و این فاصله و دوری دخلش را می آورد.

قسمت هشتم ...

"شوریده حال"

مقصد را نمیدانم اما مسیر و جاده برای آدمی که دلش تنگ است حکم یک موسیقی خاطره انگیز را دارد که در نصفه شبی پاییزی پا بر روی گلوی خاطرات میگذارد.

فرقی هم نمیکند سوار قطار یا اتوبوس یا ماشین خودت باشی...

همینکه از پشت شیشه جاده را نگاه کنی و سایه ی درختان روی صورتت بیفتد انگار که پیاز رنده کنی،، اشکهایت بدون تغییرِ چهره سرازیر میشود.

و امان از باران که کاتالیزور عجیبی ست برای مرور هر چه دقیق تر گذشته!

حالا فکر کن در این جاده خاطراتی هم خوابیده باشند و تو خوابشان را برهم بزنی و آنها روانت را نشانه بروند.

ناهید سرشار از خاطره بود اما اشکی حاصل نمیشد.

سرشار از خاطراتی که نفسِ جاده را بند می آورد و مدام تصویر فریاد کشیدن فرخ در تونل،مقابل چشمانش مجسم میشد...

تصویر سر تکان دادن خسرو وقتی فرخ گیتار میزد و ناهید با آن صدای صاف و دخترانه اِبی میخواند.

خاطرات از مقابل چشمانش رد میشد و دلش را چنگ میزد اما انگار چشمانش روزه بودنند و قصد افطار هم نداشتند!

خسرو اما کنج تاریک اتاق نشسته بود و دلش میخواست دنیا را بر هم بریزدو پای پیاده خودش را برساند به ناهید و بغلش کند.

بغل کردن حال عجیبی ست...

شادی و گریه نمی داند...

سلام و خداحافظی هم سرش نمیشود اما عشق را از هوس جدا میکند...

خسرو دلش میخواست ناهید را بغل کند...

چون آدم ها گاهی برای گریه کردن آغوشی مطمئن میخواهند...

آغوشی از جنس آرامش....

آغوش کسی که هیچ حرفی نزند و بگذارد تو راحت اشک بریزی و پیراهنش را خیس کنی...

آغوشی که دلت هوایش را کرده...

گریه هایت که تمام شد گونه ات را پاک کند و دست روی ابروهایت بکشد...

که خسرو بلد بود این دلداری را...بلد بود اما آغوش ناهید را حتی در خواب هم لمس نکرده بود....

خسرو بلد بود اما نبودن اش کنار ناهید عذابی بود که تمامی نداشت!

.

.

جلوی درب ویلا که رسیدند ناهید از ماشین پیاده شد و یک راست خودش را به دریا رساند...

آسمان ابری و صدای امواج و دیگر سکوت کافی بود برای دیوانه شدن.

ناهیدی که لب به سیگار نمیزد..سیگار پشت سیگار روشن میکرد و موهایش را دست باد سپرده بود..

عمه فرحناز چشم از او برنمی داشت و میترسید خودش را به دریا بزند.

خورشید داشت غروب میکرد اما ناهید چشم از دریا بر نمیداشت و به صدای موج و صخره گوش میداد.

عمه فرحناز برای چند دقیقه داخل خانه رفت و وقتی برگشت خبری از ناهید نبود...
دست و پایش یخ کرد و تا خودش را به لب دریا برساند ده بار زمین خورد..اما اثری از ناهید نبود و نفسش داشت بند می آمد.

پا برهنه به هر سوی میدوید اما ناهید را پیدا نمیکرد که در همین حالِ پریشان خسرو با او تماس گرفت

_عمه سلام...چرا نفس نفس میزنی؟

_خسرو بدبخت شدیم...ناهید نیست...لب دریا بود...رفتم برگشتم نیست...خودشو نداخته باشه تو آب ...وای یا امام رضا.

عمه فرحناز با پریشانی این خبر را به خسرو داد اما نمیدانست

خسرو ، ناهید را دوست دارد و با شنیدن این حرف ها شوریده حال و پریشان شبانه به سمت شمال راه افتاد.

قسمت نهم ...

"نیمه شب"

شب از نیمه گذشته بود که خسرو خودش را به ویلا رساند و سراسیمه داخل شد

و دید که عمه فرحناز روی کاناپه خوابش برده و ناهید کنار پنجره نشسته و آهنگ "چرا رفتی" همایون شجریان که فرخ خیلی دوست داشت را ،گوش میدهد.

موسیقی از آن مواردی ست که بعد از رفتن آدم ها جا میماند و نه در جسم که در روح خالکوبی میشود!

به گونه ای که گاهی آدم جرات گوش دادن بعضی آهنگ ها را ندارد..حذفشان هم نمیکند و مدام با خودش میگوید بالاخره یک روز قلبم را میگذارم داخل لیوانی پر از یخ و این آهنگ را گوش میدهم.

گوش هم میدهد...اما وقتی که نبودن آن آدم را باور کرده باشد.

باور کردن نبودن آدم ها برای همیشه ،اتفاق دردناکی ست که باعث میشود خاطرات را کالبد شکافی کرد.

ناهید نگاه از دریا برداشت و به حال و روز پریشان خسرو که با موهایی برهم ریخته و لباسی نامرتب کنار درب ایستاده بود چشم دوخت.

_من پشت ویلا بودم...میدونستم با اون حرفای عمه پا میشی میای ..خیلی زنگ زدیم جواب ندادی

_گوشیم خاموش شد

خسرو نزدیک ناهید رفت و دستانش را گرفت

_پاشو برو دراز بکش...شاید خوابت برد..چشمات خستس ناهید، رنگت پریده...چیزی خوردی؟

_خسرو واقعا تموم شد فرخ؟! تو باور میکنی؟

_دستات یخ کرده ناهید...غصه ی تو فرخو از یادم برده

_تو قول بده من اگه بخوابم خواب فرخو میبینم ... تو قول بده....منم قول میدم با هر بدبختی ای شده خوابم ببره.

_من پیش تو بدقول شدم یبار...دیگه قول نمیدم.

_نامرد پنج روز خبری ازت نبود...نگفتی ناهید الان لازمه باهات حرف بزنه...زیر قولت که زدی لااقل وایمیسادی یکم سرزنشت میکردم...تو که اینجوری نبودی.

خسرو دیگر نتوانست تحمل کند و گوشه ی شال ناهید را جلوی چشمانش گرفت و زیر گریه زد.
آرام گریه میکرد اما شانه هایش میلرزید.

ناهید دستانش را فشار داد...

_گریه نکن خسرویی....تو روخدا.

خسرو از جایش بلند شدو رفت کنار دریا نشست و زانوهایش رابغل کرد.
ناهید هم بعد از چند دقیقه رفت و کنارش نشست.

هیچ کدام حرفی نمیزدنند...صدای سکوت و امواج همه جا را فرا گرفته بود....خسرو بلند شد و پیراهنش را درآورد و روی شانه ی ناهید انداخت و خواست برود...
که ناهید برگشت و نگاهش کرد...

_نرو دیگه....بشین اینجا

خسرو آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست.

حالِ لاتوصیفی ست وقتی یک نفر که دوستش داری موقع رفتن این پا آن پا کند که کمی دیرتر بروی...
در این یک دقیقه اضافه ماندن ها و لفتش دادن ها اتفاق خاصی نمی افتد اما این احساس نیاز کردن دل آدم را روانی میکند.

خسرو کنار ناهید نشست و لحظه ای به چشمانش که دریا را نشانه رفته بود زل زد و از درون آه کشید.
ناهید بی اعتنا به حال روانی خسرو سرش را روی شانه ی او گذاشت.

سرش را بی اعتنا روی شانه ی خسرو گذاشت و موهای پریشانش روی لب های خسرو ریخت.

سرش را روی شانه اش گذاشت اما نمیدانست خسرو، او را دوست دارد و تلفیق نیمه ی شب و صدای امواج

و سر یار روی شانه و گیسویش روی لب،،، برای فرد عاشق بسیار مضر است و احتمال ضعف و تب، بسیار زیاد.

قسمت دهم ...

"قانون سوم نیوتون"

خوابیدن در آغوشِ یار خیلی کِیف میدهد اما بیدار ماندن پا به پای دلبری که خوابش نمیبرد دل ضعفه ای ست

که جان در جانِ آدم نمیگذارد!

اینکه از خوابت بزنی و او با دیدن تو فکر کند تمام دنیا بی خواب شده اند حالی ست لاتوصیف!

.

خب طبق قانون سوم نیوتون هر عملی عکس العملی دارد!

وقتی یار لب نزدیک می آورد

بوسیدن وظیفه میشود!

و هنگامی که آغوش باز میکند

چاره ای جز بغل کردن نمی ماند...

و اگر که بیخواب شود

راهی جز بیدار ماندن نیست....

ناهید تا صبح خوابش نبرد و خسرو پا به پایش بیدار مانده بود و چای دم کرده بود و سیگار میکشید و کتاب دست گرفته بود و شاملو میخواند.

دم دمای صبح بود و آسمان گرگ و میش.

خسرو دلش نمیخواست آفتاب طلوع کند، آخر چشمانِ قهوه ای روشن ناهید در تاریکی دیدن داشت،چشمانی که خمار میشدند برای شعرهای شاملو که با صدای دورگه ی خسرو، سکوت را به بازی گرفته بودند.

_خسرو نمیشه هم ویولن بزنی هم شعر بخونی؟

_نه دیگه پررو نشو

ناهید لبخندی زد و دماغش را جمع کرد

_چایی سرد شد...قند نیاواردی؟

_من قند نمیخوام

ناهید از جایش بلند شد و رفت تا قند بیاورد که خسرو زیر لب آرام و خفه گفت

_من با قند چشمای تو میخورم جیران

قندان را روی میز گذاشت و رفت کنار پنجره نشست با تماشای دریا

_خسرو اونسالی که کنکور داشتمو یادته؟خونه ماه بانو بیدار میموندیم باهام فیزیک کار میکردی؟

_بعد تو میگفتی خسرو اینو ول کن پاشو بریم موتور سواری

_توام که حریف من نمیشدی

_منم که حریف تو نمیشدم

_تو هیچ وقت حریف من نمیشدی

خسرو خندید اما حرف های زیادی از چشمانش میریخت که ناهید خبر نداشت.
خبر نداشت که خسرو در یک جنگ نابرابر با دلش همه چیز را باخته بود و تمام و کمال تسلیم ناهید شده بود و پرچم سفید فدایت شوم را بالا گرفته بود.

ناهید خبر نداشت که وقتی سرش را کج میکرد و چشمانش را جمع و با حالت سوالی میگفت خسرو؟!

دیگر جانی در خسرو نمیماند که مقاومت کند و درخواستش را رد کند.

خسرو دلش گرم ناهید بود و ناهید سرش گرم دنیای خودش.

آفتاب طلوع کرده بود که خسرو روی صندلی سرش بر روی کتاب، خوابش برده بود و ناهید شال بلندی که روی دوشش می انداخت را روی سر خسرو انداخته بود تا مگس ها اذیتش نکنند.

خسرو لحظه ای بیدار شد و وقتی شال ناهید را روی سرش دید شال را بغل کرد و دوباره خوابید و هر چه عمه فرحناز صدایش کرد که برود سرجایش بخوابد بلند نشد که نشد که نشد.

و کمر درد را تحمل کرد اما شال ناهید را رها نکرد،آخر،، خسرو، ناهید را دوست دارد و هیچ حالی برای آدمِ عاشق بهتر از خوابیدن با عطرِ شالِ معشوق نیست.

قسمت یازدهم ...

"آرامش"

بیخوابی و شوریدگی ناهید هر لحظه بدتر و بدتر میشد.

چشمانش گود رفته بود و هر دستی که روی پوستش میکشید کبودی اش تا چند دقیقه باقی میماند.

قرص و دارو هم کارساز نبود.

از بیخوابی ضعیف شده بود و مدام سرگیجه میگرفت.

دیدن وضعیت ناهید، خسرو را پریشان کرده بود و کاری هم از دستش بر نمی آمد و مدام نگاهش میکرد و چشمانش پر میشد و بغضش میگرفت.

تنها چیزی که ناهید را کمی آرام میکرد نواختن ویولن بود.
نواختن ویولنی که خسرو را نا آرام میکرد و ناهید را آرام.

خسرو تمام این نت ها را آماده کرده بود که شاید روزی برای چشمان سرشار از عشق ناهید بنوازد که برای بوسه برق میزند.
یا آن نیمه شبی که معاشقه به پایان رسیده و ناهید روی دستانش لم داده است.

برای آن بعد ازظهر پنج شنبه ای که ناهید پیراهن کوتاهی پوشیده و در بالکن موهایش را تاب میدهد و خورشید لای گیسویش عاشقی تمرین میکند.
برای آن زمانی که.....
اما حالا با تمام احساسش برای حال ناخوب ناهید مینواخت تا کمی رنگ آرامش بگیرد.
حالا تنها دغدغه اش خوب شدن ناهید بود و عاشقی یادش رفته بود.

آدم ها وقتی حالشان خوب نیست و دلشان گرفته باید یک نفر را داشته باشند که هر چه در دل دارند برایش بگویند و بگویند و بگویند و آخر از خستگی روی زانویش خوابشان ببرد.
حالا نوبت چنگ زدن گیسو و هر از چند گاهی بوسیدن پیشانی ست.

که خسرو دل در دلش نبود برای نوازش ناهید.

شب از نیمه گذشته بود و عمه فرحناز خوابش برده بود که خسرو زیلویی در حیاط پهن کرد و ناهید کنارش نشست تا شاید بی خوابی اش اندکی رنگ آرامش بگیرد.

خسرو ساز را در دست گرفت و ناهید خیره به تصویر فرخ در گوشی تلفن همراهش ،دل سپرد به سازی که غم چندین سال عاشقی و دم نزن در آن جاری بود.

خسرو آنشب بی پروا مینواخت و چشمانش را باز نمیکرد که ناهید به رسم گذشته شروع به خواندن کرد

_خودت که دیگه نیستی ...نبایدم بدونی ...عذاب غیر از این نیست که چشم به راه بمونی...

نواختن خسرو روانی شده بود و ناهید صدایش را بالا برد و به یکباره خیره به تصویر فرخ زیر گریه زده و هق هق زنان بغض چند روزه اش را شکست.

خسرو دست از ساز نمیکشید و از گریه کردن ناهید به پهلوی صورت اشک میریخت.

ناهید بعد از مدتی طولانی گریه هایش تمام شد و سرش را روی پای خسرو گذاشت و چشمانش را بست.

چشمانش را بست و بعد از چندین روز خواب را در آغوش کشید...

خسرو دستش را مقابل دهان گرفته بود و از خوشحالی اینکه ناهید خوابش برده گریه میکرد... و با ترس موهایش را نوازش میداد...

چند دفعه سرش را پایین برد تا پیشانی اش را ببوسد اما جرات نکرد و به نفس کشیدن صورت اشک آلودش اکتفا کرد و از دیدن سر ناهید روی پاهایش دلش غنج میرفت و نفس عمیق میکشید.

آن شب تا به صبح از جایش تکان نخورد تا مبادا ناهید بیدار شود.

پیراهنش را روی ناهید انداخت و از جایش تکان نخورد و تا صبح کمر درد و پا درد را به جان خرید...

آخر خسرو، ناهید را دوست دارد و هیچ حالی شیرین تر از این نیست که راحتی خودت را نادیده بگیری برای لحظه ای آرامش یار.

قسمت دوازدهم ...

"حرف دل"

نه اینکه گفتنِ دوستت دارم کار سختی باشد

نه اینکه ابراز عشق خیلی جگر بخواهد.

اینکه بگویی فلانی,از یک جایی به بعد تمام لحظات شب و روزم را گرفته ای دست.

اینکه بی پروا وبی ملاحظه حرفت را بزنی کار سختی نیست.

کار وقتی سخت میشود

که به ادامه اش فکر میکنی

به اینکه آمدیم و او هم عاشق من شد

حالا جگر میخواهد دلت هوایی نشود و پای حرف هایت بایستی

پای دوستت دارمی که گفتی

پای لحظات دو نفری تان بایستی

بایستی که دو نفری مرورشان کنید.

نه خاطره ای شود برای جمعه های یک نفری!

نه خاطره ای شود و مثل زگیل بچسبد به لحظات و کنده نشود.

نه تصاویری که...

هر لحظه به ملاقات چشمانت بیایند.

خسرو باید حرفش را به ناهید میگفت اما خوب میدانست یک زن وقتی حرف عاشقی کردن های مردی را بشنود،

اولین کاری که میکند این است که میرود و مقابل آیینه می ایستد و خوب خودش را نگاه میکند....

دستی روی گونه هایش میکشد و آرام زیر خنده میزند و خجالت میکشد و لب هایش را گاز میگیرد!

و از آن روز به بعد معمولی ترین حرف های آن مرد میشود شعر و هر دوستت دارم، بارانی که با دستانی باز و بی چتر زیر آن قدم میزند و مِه را بغل میکند.
خسرو خوب میدانست گفتن دوستت دارم جرات نمیخواهد، مرد میخواهد.
مرد،، یعنی حالِ خوب زن را بلد بودن!

خسرو باید یک چیزی می گفت، آخر ناهید از لحظه ای که بیدار شد و فهمید تمام شب را روی پای خسرو و زیر نگاه خیره اش خوابیده، حال چشمانش عوض شده بود و دیگر با احتیاط لبخند میزد.

خسرو در بالکن، زیر نور ماه نشسته بود که ناهید با فنجان چای بدون هیچ حرفی کنارش نشست.

_چرا نمیای داخل؟

_اینجا خوبه، صدای دریا میاد.

خسرو سیگار روشن کرد و نفس عمیق کشید

_خیلی میخوام بگم خسرویی سیگار نکش اما انقدر بهت میاد که..

ادامه نمیدهد و میخندد

_دیگه یکاری نکن ممبعد سیگار از دستم نیفته ها

ناهید ابروهایش را با تعجب بالا انداخت

_ها؟!

_همیشه فکر میکردم به اینجا که برسه قلبم تند بزنه و نفسم بند بیاد و دست و پام بلرزه.....
اما میدونی چیه؟ اینا واسه یه پسر بچه شونزده هیفده سالس که میخواد برای اولین بار حرف دلشو بزنه

ناهید آب دهانش را قورت داد و استرس گرفته بود...انگار از رفتار این چند روزه ی خسرو فهمیده بود

که باید منتظر حرف غیر منتظره ای باشد اما به خرجش نمیرفت و در مقابل فهمیدن فدایت شوم هایی که خسرو نمیگفت و عمل میکرد از خودش مقاومت نشان میداد!

_اما خب....آدم وقتی یه عمر با یه نفری که کنارش نیست زندگی کنه...مثل الان که برام چایی آواردی براش چای بریزه،
آهنگایی که دوست داره رو تو ماشین پِلی کنه....هرشبم موهایی که رو دستش نریخته رو شونه کنه دیگه گفتن حرف دل....میشه تکرارِ مکررات!

ناهید هیچ نگفت و
خسرو گوشی تلفن همراه فرخ را از جیبش خارج کرد و در قسمت پیام ها رفت و رو به ناهید کرد و در چشمانش زل زد...

_اصل حرف من توی آخرین پیامی که واسه فرخ فرستادم هست....پیامی که هیچوقت نخوند...ولی دیگه بسته... تو باید بخونیش

تلفن همراه فرخ را به ناهید داد و رفت و آن شب را تا به صبح در خیابان سر کرد...
آخر...خسرو، ناهید را دوست دارد و فکر کردن به چشمان مملو از سوال ناهید...

احتیاج به قدم زدن در سکوت و شب و خیابان داشت...
سکوت و شب و خیابان و شاید کمی باران!

قسمت سیزدهم ...

"ساز دهنی"

برای یک مرد

صبح روزی که عشق را اعتراف کرده ...لبخند ترین روز جهان است!!

با آرامش از خواب بیدار میشود

هیچ عجله ای برای ادامه ندارد

چشمانش را باز میکند و لحظه ای در فکر فرو میرود و لحاف را بغل میکند و عمیق نفس میکشد.

مثل دونده ای که به خط پایان رسیده و بعد از عبور از خط

دلش فقط آرامش میخواهد و بس!

خسرو اما بعد از ابراز علاقه ی خفته اش اصلا نخوابیده بود که حالِ بیدار شدن را بداند و تا صبح با خیالِ گرفتنِ دستانِ ناهید آسمان را وادار به باران کرده بود.

حرفش را گفته بود و حالا تمام گذشته از مقابل چشمان ناهید میگذشت و پاسخ آن همه از خود گذشتگی را عشق می یافت!

حالا دیگر ناهید میدانست پشتِ نگاه نکردن های خسرو...سکوت هایش...ساز زدن هایش...عشق پنهان بوده است.

هوا کاملا روشن شده بود که خسرو به خانه برگشت و با دست خط عمه فرحناز مواجه شد که به اصرار فرهاد (پدر ناهید) به تهران برگشته بودند.

صبحِ زود بود و دریا حال و هوای عجیبی داشت...

پنجره را باز کرد و موسیقیِ فرانسوی ای گذاشت و روی کانالپه ولو شد که دید شال ناهید....

همان شالی که تا صبح به خودش پیچیده و خوابیده بود ....روی چوب لباسی جا مانده است.

نشست روی کاناپه و انگشت اشاره را روی لبهایش گذاشت و خیره شد به شال ناهید....
نزدیک رفت و شال را برداشت
عطرش تازه بود!
روی صورتش کشید و خودش را بغل کرد!

سرِ ظهر بود که از خواب بیدار شد.
دل در دلش نبود برای دیدن ناهید اما پای برگشتن به تهران را هم نداشت.
آدم وقتی احساس می کند یک نفر منتظر اوست بین رفتن و ماندن گیر میکند.

بین ماندن و رفتن گیر کرده بود اما نمیتوانست جلوی چشمانش را بگیرد که شال ناهید را نشانه رفته بودند.

زد به جاده اما این جاده با تمام زیبایی هایش یک ناهید را کم داشت که به جنگل، بساطِ چای و زیلو برپاکند و شاید ساز!

خورشید داشت غروب میکرد که به خانه ی ماه بانو رسید.
همه جمع بودند و از اینکه حالِ ناهید خوب شده بود کمی رنگ به رخساره داشتند.

مثل قبل بی تفاوت رفت و روی کاناپه نشست.
چشمانش دنبال ناهید میگشتند که دید از اتاق خارج شد و سمت او می آید.
از همیشه زیباتر شده بود و نگاهش تیزتر.
آمد سمت خسرو و سلام داد و اینبار دستش را کمی بیشتر در دستان خسرو نگه داشت و کنارش نشست.
عطر همان عطر بود.

خسرو فنجان قهوه ای برداشت و رفت پشت خانه ی ماه بانو زیر درخت زردآلو نشست و در حال خودش ساز دهنی میزد که عطر آشنایی را بالای سرش حس کرد.

بی اختیار دهن از ساز کشید و سکوت کرد....آخر...خسرو، ناهید را دوست دارد
و شنیدن عطر یار...نفس کشیدن را از یادِ آدم میبرد ...چه برسد به ساز.

قسمت چهاردهم ...

"چشمان بسته"

هر چقدر هم تخس و بچه پر رو فرقی نمیکند
وقتی حرف دوست داشتن وسط باشد
لحظه ی دیدار همراه می شود با سکوتی سنگین و آبِ دهانی که برای عبور از گلو راهی نمیابد!
لحظه ی دیدار بعد از لو رفتنِ عشق به مجلس شراب میماند و هر نفسِ معشوق پیکِ سنگینی ست که چشمان آدم را به دو دو زدن وادار میکند.

ناهید بالای سر خسرو ایستاده بود و خسرو دم نمیزد تا خوب به صدای نفس های ناهید گوش کند که حالا اندکی اضطراب هم در آن پیدا بود.
نه خسرو سرش را بالا می آورد نه ناهید حرفی میزد که
ناهید خواست سکوت را بشکند و حرفی بزند اما پریدخت (مادرش) از بالکن برای شام صدایشان زد.

ناهید راهش را کشید و رفت و کمی دورتر ایستاد و سیگار کشیدنِ خسرو را نگاه کرد.
خب سیگارِ بعد از مستی از واجبات است!

سرِ میزِ شام مثل همیشه خسرو یک سمت ماه بانو نشسته بود و ناهید سمتِ دیگرش.
پریدخت رو به ناهید کرد

_این خواستگارت از وقتی رفتی شمال هر روز زنگ میزد خونه...میگفت ناهید جوابمو نمیده

خسرو با شنیدن این حرف لقمه را با بدبختی قورت داد
و ناهید کاملا حواسش به خسرو بود

_من تو موقعیتی نبودم که جوابشو بدم

_گفتن وقتی برگشتی خبرشون کنم که بیان دیدنت

_خواهش میکنم مامان...من حوصلشونو ندارم...اصلا بگید تا یه مدت طولانی نمیتونم به این چیزا فکر کنم.

_یعنی چی...

ماه بانو وسط حرف های پریدخت آمد

_باشه عزیزم...هر جور که تو راحت باشی

خسرو دستی بر روی سبیل هایش کشید و برای ماه بانو نوشابه ریخت

_من کِی نوشابه خوردم خسرو؟!

_نه واسه خودم ریختم

ناهید به خسرو نگاه کرد

_تو که لیوانت پُره

_عه..راست میگی...حواسم نبود...بیا تو بخور

ناهید لبخند ریزی زد و لیوان را از خسرو گرفت

لبخند ریز ناهید یعنی هِی پسر حواسم هست دست و پایت را گم کرده ای...
خب دست و پا گم کردن جزئی از عاشقی ست.
یک نفر عینکش را در تاکسی جا میگذارد
یک نفر مسیر هر روزش را گم میکند

یک نفر بقیه ی پولش را نمیگیرد

یک نفر سبز شدن چراغ قرمز را یادش می رود

یک نفر هم مثل خسرو....دو بار برای خودش نوشابه میریزد!

بهترین قسمتِ این حواس پرتی ها آن هنگامی ست که میگویند : عاشقی؟!

خسرو بعد از شام رفت و جای همیشگی اش ...زیر درخت زرد آلو نشست و سیگاری روشن کرد...
سیگار کشیدن های امشب اش فرق میکرد و نگاه از ماه بر نمیداشت و گاهی چشمانش را می بست.

در حالِ خودش بود که ناهید ویولن به دست سمتش آمد و ساز را روی پایش گذاشت....

_حالا که حالم خوب شده دیگه نمی خوای برام ساز بزنی؟

خسرو لحظه ای به چشمان ناهید خیره شد که در تاریکیِ شب ماه را به طعنه گرفته بود!...

تو که انقدر ساز دوست داری...چرا هیچوقت خودت یاد نگرفتی؟!

ناهید نگاه از چشمان خسرو بر نمیداشت

_آخه همیشه یه نفر بود که وقتی میزد دلم میرفت

خسرو نگاه از ناهید دزدید

_واسه خودش یا سازش؟

ناهید خیره مانده بود به چشمان خسرو که سمت دیگر را نگاه میکرد

_تا دیروز واسه سازش ....از امروز واسه خودش

گفت و صورتش سرخ شد و نتوانست بایستد و قدم بر داشت که برود...

_ناهید...؟

ایستاد و دوباره برگشت

_دستتو بده من

دستش را دراز کرد و خسرو دستش را گرفت و جلوی صورتش برد و چشمانش را بست و با آرامش دستش را بوسید...

ناهید جرات باز کردن چشمانش را نداشت و نفس عمیق کشید و رفت...

خسرو ماند با جانی که تاب نداشت و دلی که پرواز می خواست..... آخر ....خسرو، ناهید را دوست دارد و نفس های پی در پیِ ناهید به او خبر داده بودند که ناهید ، خسرو را دوست دارد.

قسمت پازدهم ...

"آغوش"

دو روز از آن بوسه ی پرحرف میگذشت که خسرو و ناهید همدیگر را نه دیده بودنند نه تماسی گرفته بودنند نه. ...

دست هر جفتشان رو شده بود و حالا دیگر همه چیز فرق میکرد.

خسرو همان خسرو بود و ناهید هم همان ناهید

اما حالا...لیوانِ چایِ ناهید یا عزیزم گفتن خسرو ،خورده شیشه داشت!

حرفِ اضافه داشت

پسوند و پیشوند داشت

پسوند و پیشوندی از جنس فدایت شوم و تصدقت بروم

حرف اضافه ای از جنس نفس!

دستشان رو شده بود و حالا عشق بود که جولان میداد!

عشق بود که ناهید دو روزِ تمام در گذشته غرق شده بود.

که با سلیقه سفره میچید.

که گل های روی پرده ی اتاق خوابش بوی نرگس گرفته بود!

که هزار بار میرفت روی شماره ی خسرو اما تماسی نمیگرفت و گوشی را بغل میکرد!

اما خسرو کاری با این حرف ها نداشت

مثل قدیم،صبح دست ناهید را میگرفت و میزد به شهر!

شلوغ ترین خیابان ها را انتخاب میکرد و مینشست گوشه ی پیاده رو و شروع میکرد به ساز زدن!

برای مردم عجیب بود که با این همه هنر چرا کنار خیابان ساز میزند؟!

خب عشق برای مردم عجیب است!

خسرو عاشق بود و برای بودن هایِ نبودنِ ناهید ساز میزد!

آخرِ سر هم تمام پول هایی که مردم در جعبه ی سازش ریخته بودنند را با بچه هایی که سر چهارراه گل میفروختند،

پیتزا میخورد و دست گلی که برای ناهید خریده بود را در اتوبان رها میکرد تا باد بویش را به اتاق خواب ناهید ببرد!

.

.

آنشب هم خسته از ساز زدن های خیابان به دامن ماه بانو پناه برد

در اتاق خواب ولو شده بود و برای ماه بانو اله نازِ بنان را میخواند که زنگ خانه به صدا در آمد.

دلش ریخت

صدای این زنگ آشنا بود.

رفت تا از بالکن حیاط را نگاه کند که دید ناهید جلوی درب ایستاده و چشم دوخته به بالکن.

ناهید میدانست خسرو دوشنبه هر جا که باشد خودش را به خانه ی ماه بانو میرساند.

میدانست که در خانه بند نمیشد!

میدانست که کتلت درست کرده بود و به خانه ی ماه بانو آمده بود.

میدانست غذای مورد علاقه ی خسرو کتلت است!

.

.

ماه بانو سفره را در حیاط پهن کرد و به ناهید گفت خسرو را برای شام صدا بزند!

ناهید هم که دل در دلش نبود برای دیدن خسرو، با تپش قلب خودش

را به اتاق خواب رساند و خسرو به محض دیدن ناهید از جا بلند شد و چشم دوخت به چشمانش

_ای کاش دوست داشتنتو اعتراف نمیکردم...لا اقل قبلا یه زنگ میزدی...یه "خسرویی" میگفتی ....دو روزه رفتی که رفتی...نمیگی آدم دلش برات یذره میشه؟

ناهید ایستاده بود و با ذوق فقط خسرو را نگاه میکرد و یکدفعه بدون هیچ حرفی سمتش دوید و محکم بغلش کرد...

محکم همدیگر را بغل کردند و زمان ایستاده بود برایشان انگار!

ناهید یقه ی پیراهنِ خسرو را نفس میکشید و خسرو گیسوی ناهید را.

مثل دو نفر که سالها همدگیر را ندیده اند آنقدر بی حرف در آغوش هم ماندند که ماه بانو صدایشان کرد.

از هم که جدا شدند ناهید فقط زمین را نگاه میکرد و گوشه ی چشمش خیس شده بود

خسرو دستی به روی کنج پلک ناهید کشید و پیشانی اش را بوسید و موهایش را مرتب کرد و ناهید بدون اینکه نگاهش کند راهش را کشید و رفت!

خسرو ماند و عطر ناهید که در یقه ی پیراهنش جا مانده بود!

خسرو ماند و یک دنیا قربان صدقه رفتن!

آخر .... خسرو، ناهید را دوست دارد...

دوست دارد قربان صدقه اش برود تا دل ضعفه بگیرد تا با بوسه بمیرد!

قسمت شانزدهم ...

"باران"

چند هفته ای از رابطه ی خسرو و ناهید گذشته بود
چند هفته ای به هر بهانه دلتنگی شان گُل میکرد...
سینما مکانی بود برای نوازشِ دست هم.
خیابان جایی برای چند کلمه قدم زدن.

کافه سکوتی برای مکالمه ی چشم ها.
و پشت بامِ خانه ی ماه بانو به هنگام شب
استراحت گاهِ گیسویِ ناهید روی سینه ی خسرو و خط و نشان کشیدن برای ماه و آسمان که ما عاشق تریم از شما!

آنشب.. بارانی ترین ابرهای سال را در خیابان پرسه زدند و ناهید با کوبیدن پاهایش در چاله های پر آب تمامِ تَنِ خسرو را خیس کرده بود.
خب نمیشود دو نفر که نفس هایشان از ریه های هم میگذرد زیر باران بمانند و خاطره ای آبستن نشود!

مگر میشود قطراتِ باران را از لبهای معشوقه نوشید و مست نشد؟
خسرو آنشب مست که نه! لایعقل شده بود.

در شبگردی هایشان سر از خانه ی خسرو در آوردنند.

سشوار شاید بهشتی ترین وسیله باشد برای شب هایی که باران گیسوی معشوقه را خیس کرده!
بعد از خشک کردن موهای ناهید نوبت به دَر کردنِ خستگی در آغوش هم رسید.

_تو چشام نگاه کن

_باشه بیا .... خب ؟

_به یه چیز فکر کن

_به چی مثلن؟

_هرچی...میخوام بخونم ذهنتو...

_وای...صبر کن....خب به چی فکر می کنم؟

_چشماتو نبندا...

_چشم

خسرو صورتش را نزدیک صورت ناهید برد

_عه ... میگم نبند

_نمیشه

_نبند

_چشم

صورتش را نزدیک صورت ناهید برد و لبهایش را به لبهایش....
ناهید چشمانش را نبسته بود و نگاهشان در هم قفل شده بود
لحظاتی که حواسِ عقربه هم پرت شده بود با این حال سپری شد
خسرو سرش را کمی عقب کشید

_داشتی به این فکر میکردی چرا این مدت بهت نگفتم قلبم تو دستاته

_لعنتی....چرا همه ی این مدت این لحظه هارو از جفتمون گرفتی؟

_از خودم نه از تو گرفتم

_میشه قربونتون برم؟!

_پاشو

_ها؟!!

خسرو از حالت دراز کش بلند شد و لبه ی تخت نشست

_موهات بافتن میخواد...پاشو

_نیان اینجا عمو اینا

_بیان عمو اینا...مگه عموت هر شب با مامان من میخوابه من بهش چیزی میگم؟!

ناهید خندید و از جایش بلند شد و رفت روی پاهای خسرو نشست

_بشین رو زمین اینجوری موهات تو دهنمه

_اون دیگه مشکل توعه من راحتم...

خسرو شروع به بافتن موهای ناهید کرد و ناهید پلک هایش را روی هم گذاشت

_همینجوری که داری میبافی به حرفام گوش کن

_اگه حواسم پرتِ صدات نشه گوش میکنم بانو...بگو

_اون شبی که اون پیامو خوندم تا صبح داشتم به بچگیمون فکر میکردم...اینکه چجوری میشه یه آدم این همه عاشق باشه و حرفی نزنه....
بعد گفتم اره میشه...چون تو خسرویی...راز آلودترین پسری که تا حالا دیدم....راستش من میدونم تو هر شب میری و کنار خیابون ساز میزنی...بعضی وقتا میومدم نگاتم میکردم.

_میدونم جیران من!

_دروغ میگی

_اون بچه هایی که سر چهارراه گل میفروختن آمارتو بهم داده بودن...

_خیلی نامردی...

راستی نگفتی جیران یعنی چی؟

_یه دوستی داشتم دوره سربازی،بچه تبریز....عاشق دختر همسایشون بود...همیشه ته نامه هاش مینوشت

"تمام شب

بالای برجک

چشمانت را نگهبانی میدهم جیران من"

به معشوقه ی زیبا میگن جیران...آهو.

میدونی چیه....کاری به اون کلمه ندارم...وقتی داشت جمله ی آخرو مینوشت به جیران من که میرسید چشماش یه حالی میشد

_حالا به هم رسیدن؟

_بعد از پایان دوره دیگه بهش زنگ نزدم...شمارشو داشتما اما بهش زنگ نزدم...خواستم آخرین تصویری که ازش میمونه تو ذهنم، همون حال...

_حالِ چی؟ ساکت شدی چرا؟....خسرویی؟

_داشتم موهاتو بو میکردم....تموم شد بافتنش...

_نکن این کارارو ...میمیرم از دل ضعفه من

ناهید از جایش بلند شد و جلوی آیینه موهایش را دستی کشید و چراغ اتاق را خاموش کرد و خودش را در آغوش خسرو پرت کرد و خسرو طلب یک عمر بوسه را از لبهایش گرفت

آخر...خسرو، ناهید را دوست دارد و دوستت دارم هایِ نیمه تمامِ آخر شب را باید با بوسه تحویل یار داد.

قسمت هفدهم ...

"پریشانیِ پریدخت"

ناهید کاری جز دوست داشتن خسرو نداشت اما خواستگارش همچنان پافشاری میکرد و پریدخت دلیلِ به یکباره عقب کشیدنِ ناهید را نمیفهمید و ناهید هر بهانه ای می آورد قبول نمیکرد که نمیکرد.

کار ناهید سخت شده بود و هر روز با مادرش بحث و جدل داشت

از طرفی هم هنوز دو ماه از مرگ فرخ نمیگذشت و مطرح کردن خسرو و علاقه ای که شعرهای شاملو را از پا در آورده

بود کار نامعقولی به نظر میرسید!

یک بعد از ظهر که ناهید بعد از حرف زدن با خسرو،دورِ حوض چرخ میخورد و زیر لب فریدون فروغی زمزمه میکرد و دستانش را به موهای بلندش میکشید....پریدخت پرخاشگرانه سمتش آمد

_ناهید یا امروز یه دلیل درست درمون میاری که چرا خواستگارتو پس زدی یا میگم بیان خواستگاری

_یجوری حرف میزنی انگار تورو به زور شوهر دادن که میخوای منو به زور شوهر بدی

_احمق جان...پسر به این خوبی...چرا آیندتو خراب میکنی؟

_چیه چند وقته از اون خواستگار بازیگرت حرف نمیزنی که پسش زدی بخاطر بابا...کجا رفت اون حرفا؟

_وایسا ببینم...پای کسی در میونه؟!

ناهید بی اعتنا برگشت و رفت و روی پله نشست و شروع کردن با موبایلش وَر رفتن.

_میگم پای کسی وسطه؟!

_مامان ول میکنی یا نه ؟

_نه ول نمیکنم...با توام حرف بزن.

_آره پای کسی وسطه...خیالت راحت شد؟

_پس غلط کردی گفتی این پسره بیاد خواستگاریت...

_اون موقع پای کسی وسط نبود!

_یعنی چی ؟چند وقته با طرف آشنا شدی مگه؟

_به وقتش میگم بهتون

_موقش همین الانه....تو این مدت کوتاه آخه چقدر شناختیش که انقدر اعتماد داری و میخوای خواستگار به این خوبی رو پس بزنی؟

_مدتِ کوتاه نیست...خیلی ساله میشناسمش...توام میشناسیش...بیشتر از منم دوسش داری

_درست حرف بزن ببینم ناهید...راجع به کی حرف میزنی؟

_خسرو

پریدخت با شنیدن اسم خسرو به یکباره روی پله نشست و دستش را مقابل دهانش گرفت

_چی میگی تو ناهید...سر به سر من نذار

_مامان ما تقریبا دو ماهه با هم رابطه داریم...

_تو داری چی میگی ناهید؟ این امکان نداره...تو و خسرو مثه خواهر برادر بودین...چرت و پرت تحویل من نده

_من هیچوقت به چشم به برادر به خسرو نگاه نکردم...چون ...چون برادر داشتم..دوس داشتم برادرم فقط فرخ باشه

ناهید گریه اش گرفت و اشک هایش را پاک کرد

_مامان، خسرو از بچگی منو دوست داشته...وقتی اینو بهم گفت تازه فهمیدم منم چقدر دوسش دارم...مامان راستشو بخوای هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه....
اگه تا الانم حرفی نزدیم بخاطر اینه که میگفتن هنوز کفن برادرش خشک نشده و ....از این حرفا اما راستش عشق این چیزا سرش نمیشه.....من تازه دارم فکر میکنم این همه مدت چجوری بدون خسرو زندگی کردم...

_پریدخت فقط بُهت زده ناهید را نگاه میکرد

_لطفا به این خواستگاره ام بگو انقدر آرامش منو خسرو رو به هم نزنه

حرف هایش را گفت و رفت و پریدخت رنگ صورتش مثل گچ دیوار شده بود و دستهایش میلرزید.
از جایش بلند شد و رفت کنج حیاط و تلفنِ خانه ی ماه بانو را گرفت.

خسرو در خانه ی ماه بانو در حال تعمیرِ شیر ظرفشویی بود و ماه بانو هم کمکش میکرد که تلفن خانه به صدا در آمد..
دست هر جفتشان بند بود و تلفن را جواب ندادند که رفت روی پیغام گیر و پریدخت با صدایی لرزان شروع به حرف زدن کرد

_ماه بانو ناهید میگه عاشق خسرو شده
میگه خسرو از بچگی منو دوس داشته
ماه بانو ناهید میگه دو ماهه با هم رابطه داریم...میگه عاشق همیم
ماه بانو ناهید عاشق برادرش شده.

پسرم و دخترم عاشق هم شدن.

روزی که آقا جون گفت بچه ی تو شِکمتو بده فرزاد اینا باید فکر اینجارو میکردید باید فکر این مخفی کردنو میکردید ماه بانو.

ماه بانو تو میدونی یه دختر پسری که رابطه دارن، باهم چیکار میکنن؟

تو میدونی ماه بانو...

ماه بانو دارم میام پیشت...دارم میام که راه حلشو بگی ...دارم میام که سکته نکنم...

حرف هایش را گفت و تلفن را قطع کرد.

ماه بانو زل زده بود به خسرو که مات و مبهوت به تلفن خیره شده بود.

آچار از دستش افتاد و به چشمان ماه بانو نگاهی کرد و رفت و هر چه ماه بانو صدایش کرد جوابی نداد و از خانه زد بیرون....

ماه بانو دست و پایش میلرزید چون فهمیده بود...خسرو، ناهید را دوست دارد و حالا خسرو از زبان پریدخت شنیده بود که ناهید...خواهر اوست!...

قسمت هجدهم ...

"ماه بانو"

خسرو از خانه رفته بود و ماه بانو هر چه تماس میگرفت اپراتور میگفت خاموش است.
ماه بانو کلافه شده بود و سیگار پشت سیگار میکشید که پریدخت با حالت عصبی زنگ را به صدا در آورد.
حالت شوریده ای داشت و پریشانی از سر و رویش میریخت.

حرفی نزد و همان جلوی درب وردی روی پله نشست و لبهایش را میگزید.
ماه بانو دستش را گرفت که به داخل ببرد اما با عصبانیت دستانش را کشید و حتی ماه بانو را نگاه نکرد.
این اولین باری بود که با ماه بانو این رفتار را داشت اما ماه بانو هیچ نگفت و رفت و برایش آب قند آورد و کنارش نشست.

_پریدخت راستش خسرو اینجا بود و همه ی حرفاتو شنید

پریدخت لحظه ای به ماه بانو نگاه کرد و به صورتش سیلی زد و رفت داخل خانه و مقابل عکس آقا جون ایستاد

_آقا جون میخوام عروسی دعوتت کنم...عروسی پسرمو دخترم...آقا جون عاشقِ هم شدن...
جای شما خالیه ببینی چه بلایی سر نوه هات آواردی...آقا جون ببخشیدا من بلند حرف میزنم...ما عادت داشتیم جلو شما لال باشیم...

عادت داشتیم چشم بگیم...فرخم که مُرد خسرو و ناهیدمم قراره پرپر بشن...چون ما عادت داشتیم لال باشیم آقا جون...الانم لال میشیم چشم ...لال میشیم

گفت و محکم با دست روی لبهایش زد و نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن.

ماه بانو رفت و روی مبل نشست و منتظر ماند تا گریه کردنِ پریدخت تمام شد.

_یادته وقتی به اقاجونت گفتم از پرورشگاه بچه بیارن چی گفت؟

گفت باید از خون خودمون باشه

پریدخت به دیوار تکیه داد و ماه بانو را نگاه می کرد

_فرهاد عاشق دختر بچه بود اونموقع...هر قابله ای هم شکل و قیافه ء تورو میدید میگفت بَچَت دختره...

توام ناراضی بودی اما کسی جرات نداشت بالا حرف صمد خان حرفی بزنه...

فرهاد راضی بود چون اجاق داداشش کور بود اما من میدیدم تو راضی نیستی...اون یه ساله ای ام که رفتید شمال دور از چشم فامیل باشید من خیلی سعی کردم اما صمد حرف خودشو زد..

قرار بود این قضیه تو خانواده ء خودمون مخفی باشه و همین منو میترسوند...

از این مخفی کردن خوف داشتم...خوف داشتم که طاقت نیاری و یه سال بعد بیای بگی بچمو میخوام...خوف داشتم که فرخ بزرگ شه و عاشق خواهرش شه ...خوف این روزارو داشتم ولی بچت پسر شد...

پسر شد اما..

ماه بانو بلند شد و سیگاری روشن کرد و دوباره سر جایش نشست

_یه ماه مونده بود به زایمانت

رفتم بیمارستان و یه پرستارِ میانسال گیر آواردم.

شوهرش مرده بود وضع مالیش خیلی بد بود...بهش گفتم بچه ی تورو با یکی دیگه عوض کنه

پریدخت از جایش بلند شد و چند قدم جلو آمد و ایستاد و ماه بانو سیگار دیگری روشن کرد

_این حرفا یه عمره داره گلومو خفه میکنه پریدخت اما وقتش رسیده که بگم.....

به پرستاره گفتم اما قبول نمیکرد....من خیلی از این آینده میترسیدم....صمدم حرف تو سرش نمی رفت...

هر روز میرفتم بیمارستان و میومدم اما قبول نمیکرد تا اینکه کل طلاهامو ... گردنبند سکه پهلوی مو دادم بهش...محتاج بود بیچاره و توی شک و تردید قبول کرد.

بعد از اینکه خسرو به دنیا اومد رفتم سراغش اما از بیمارستان رفته بود...

یه سال دنبالش گشتم تا بالاخره پیداش کردم...سخت مریض شده بود...وقتی رفتم بالا سرش داشت عذاب میکشید و منتظرم بود...
گفت بچه هارو عوض کرده...اما دست به طلاها نزده بود

همه رو بهم پس داد با یه آدرس.
و قسمم داد که برم و بچه هارو به پدر مادر واقعیشون برگردونم...که واقعیتو بگم ....قبول کردم که ای کاش نمیکردم...که این عذابه چند سال هر روز صد بار منو نمیکشت....

پریدخت میخکوب فقط ماه بانو را نگاه میکرد و ماه بانو لبهایش از گفتن حرف ها میلرزید
_تصمیم گرفتم واقعیتو به همه بگم و بچه هارو عوض کنم آخه اون زن اصلا وضع خوبی نداشت من بهش قول دادم....اما وقتی رفتم سراغ بچه .... دیدم بچَت معلوله.

نفسم بند اومد....من میدونستم وقتی قرار شد بچتو بدی فرزاد چقدر قرص خوردی و آمپول زدی که این بچه بیفته... اون بچه ناقص بدنیا اومده بود پریدخت...

پریدخت با شنیدن این حرف دوزانو روی زمین افتاد و نفسش تنگ شد
_اون بچه ناقص بدنیا اومده بود و فرزاد و سارا با اومدن خسرو تو زندگیشون تازه داشتن رنگ خوشبختی رو میدیدن...

دیدی امروز به خاطر بچت داشتی آتیش میگرفتی ؟ منم مادرم...نتونستم....اگه اون واقعیتو میگفتم زندگیمون میریخت به هم...نگفتم...بار یه عمر عذاب رو به دوش کشیدم اما دَم نزدم.
پریدخت اسم پسرت حمید رضاعه...

هر هفته میرم ناشناس بهش سر میزنم...پدر مادرش آدم حسابی ان ...دوسش دارن...بهش میرسن

پریدخت دست و پایش میلرزید و به نقطه ای خیره شده بود و ماه بانو از جایش بلند شد و با قدم های لرزان رفت و نوار کاستی آورد و به پریدخت داد

_پریدخت... خسرو و ناهید خواهر برادر نیستن

همه ی این حرفا ام دقیق و کامل تو این نوار ضبط شده...میخواستم قبل از مرگم بدمش خسرو اما ...

اینو بده ناهید گوش کنه...خسرو ناهید رو دوس داره...و ناهید حق داره همه چیو راجع به خسرو بدونه...

خسرو ام باید بدونه پدر مادر واقعیش کی ان...

بقیه ام با خودم...

سر این راز باز شده و خودم باید جمعش کنم.

قسمت بیستم ..

"ناهید"

دو هفته بود از کنار خسرو جُم نخورده بود

دو هفته بود که آب و غذا از گلویش پایین نمیرفت

دو هفته بود که هیچ کس جرات نمیکرد بگوید ناهید بیمارستان را ترک کن.

دو هفته بود هر شب کنار تخت خسرو مینشست و جوری صحبت میکرد که انگار نه انگار در حالت کماست.

صبح روز پانزدهم بود

صبح روزی که طبق معمول ناهید گوشه ای از سالن بیمارستان خوابش برده بود که پرستار بالای سرش آمد

_علائم حیاتی نامزدت برگشته

ناهید در حالت خواب و بیداری از جایش بلند شد و با موهای بر هم ریخته و لباسی نامرتب خودش را به خسرو رساند و با لبخند زیر گریه زد و روی زمین نشست و سجده کرد.
دو هفته بیدار ماندن و خدا خدا کردنش جواب داده بود و پزشکان امیدوار بودند که از حالت کما خارج میشود.

انگار که دنیا را به ناهید داده بودند ....انگار که جانی دوباره گرفته بود
...انگار که خسرو در تمام مدتی که در حالت کما بوده
حرف هایش را مو به مو گوش کرده و از خدا خواسته که ناهیدش را تنها نگذارد...

که حرف هایش رنگ بدقولی نگیرد
که نکند ناهید هر بعد از ظهر چشم بدوزد به گوشی تلفن و خسرویی نباشد که حال دلش را بخرد
انگار که از خدا عشق را خواسته بود!

دو روز نکشید که خسرو از حالت کما خارج شد و به هوش آمد اما...
اما به گفته ی پزشک به دلیل ضربه ای که هنگام برخورد با زمین به نخاعش وارد شده پاهایش فلج شده بود
و باید ادامه ی زندگی را روی ویلچر میگذراند و تا آخر عمر دیگر نمیتوانست راه برود.

ناهید نمی توانست از این خبر ناراحت باشد
آخر فقط از خدا بودن خسرو را خواسته بود...همین نفس کشیدنِ خسرو برایش دنیایی رضایت داشت.
خسرویی که پس از گذشت سه روز انتقالش به بخش با هیچکس حرف نمیزد و واقعیت را نمی دانست

آنروز با اندکی ریشِ بلند و موهای پریشان تر از همیشه روی تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف که ناهید را بالای سرش دید

ناهید ایستاده بود و فقط نگاهش میکرد و بی صدا اشک میریخت.

بی حرف شال ناهید را مقابل صورت گرفت و بو کرد و سرش را برگرداند، بغض داشت گلویش را خفه میکرد

_نامردی بود زنده بمونم....برو ناهید ...فقط برو

ناهید هیچ حرفی نزد و خم شد و پیشانی اش را بوسید و نوار کاستِ صدایِ ضبط شده ی ماه بانو را در ضبط صوتی کنار خسرو گذاشت و روشن کرد و رفت.

ناهید رفت اما چه رفتنی

با وضعیتی که برای خسرو بوجود آمده بود تمام خانواده با زبان بی زبانی میگفتند فکر خسرو را از سرت بیرون کن!

اما ناهید به عشق فکر میکرد

به زندگی

به خسرو!

به خسرویی که بعد از فهمیدنِ واقعیت چون نمیخواست ناهید به پایش بسوزد در خانه پنهان شده بود و دیدار با ناهید را ممنوع!

ممنوع کرده بود و دلش مثل سیرو سرکه میجوشید

ممنوع کرد بود و فکرِ اینکه ناهید مال دیگری شود رگ هایش را بند می آورد.

بالاخره یک روز ناهید تصمیمش را گرفت و مقابل همه ی خانواده ایستاد و فریاد کشید که خسرو...تمام آن چیزی ست که من از زندگی میخواهم

تمام عشقی ست که در گلویم گیر کرده

تمام نفسی ست که در سینه ام پیچیده

تصمیمش را گرفت و با هر بدبختی که بود خودش را به خسرو رساند و این حَصرِ ممنوع را شکست و کنارش نشست...

هر نفسشان پر از عشق بود اما نمیتوانستند این سکوت سرشار از حرف های نگفته را بشکنند....

خسرو راهی جز تسلیم در مقابل ناهید پیش رویش نبود

دیگر همه میدانستند ناهید، خسرو رادوست دارد

همه میدانستند زن ها اگر عاشق شوند

اگر عشق را باور کنند

هیچکس جلو دارشان نمیشود

ناهید عشق را باور کرده بود

خسرویِ مجنون را باور کرده بود

باور کرده بود و برایش ماند

باور کرده بود که....

خسرو، ناهید را دوست دارد

❊پایان❊

دانلود کتاب صوتی با صدای کمال کلانتر در سایت ادبی عشق زیبا در لینک زیر

https://loveziba.com/audio-story/**khosrow-nahid-ali-soltani/**

Telegram group

https://t.me/joinchat/C7ZPZU86njiFL5Wozrxc0Q

ID Telegram : @ziba_love